

خاله سوسکه رفت و رفت تا رسید به دکان قصابی. قصاب تا خاله سوسکه را دید گفت:

«خاله قزی، چار قدیزدی، کفش قرمزی، کجا می‌ری؟»

خاله سوسکه پشت چشم نازک کرد و گفت: «دارم می‌رم به تهرون، (تسخه‌هایی

قدیمی‌تر همدون است) کار کنم پیش رمضان، نون گندم بخورم، منت بایا نکشم.»

قصاب نیشش تا بناگوش باز شد. دستی به سبیل‌های برآش کشید و گفت: «چرا

بروی تهران که فردا زبانم لال، زبانم لال به مهاجرت و فرار مفرها و دامن زدن به تراکم

در شهرهایی بزرگ متهم شوی؟»

خاله سوسکه پرسید: «پس چه کار کنم؟»

قصاب گفت: «(استش ملتی است من هم دنبال یک منشی با تحصیلات عالیه

می‌گردم.»

شاخک‌های خاله سوسکه از تعجب میخ شد و دوباره پرسید: «منشی با تحصیلات

عالیه برای قصابی؟»

قصاب چین به پیشانی انداخت و گفت: «اول این که قصابی نه و «سوبر پروتئین» دویم

این که مگر ماچی مان از دیگران کمتر است وقتی روزنامه‌فروش دنبال منشی می‌گردد

چرا مان نگردید. سیم این که چون عصر، عصر الکترونیک است ما هم خواستیم همه

چیزمان را دیجیتالی کنیم تا از قافله عقب نمانیم.»

خاله سوسکه پرسید: «دیجیتالی یعنی چه؟»

قصاب جواب داد: «یعنی همین رایانه و این جور حرف‌ها.»

خاله سوسکه که هنوز باور نکرده بود سرگ کشید و توی مغازه قصابی را خوب نگاه

کرد. بعد خودش را مرتب کرد و پرسید: «اگر روزی روزگاری بین ما اختلاف سلیمانی

پیش آمد چه راه حلی را برای حل این اختلاف سلیمانی پیشنهاد می‌کنید؟»

قصاب ساتور توی دستش را بالا گرفت و گفت: «این راه حل را پیشنهاد می‌کنم.»

خاله سوسکه یک قدم عقب گذاشت و گفت: «ولی باور کن این راه حل خیلی مطمئن و زود بازده

و رویش را برگرداند. قصاب گفت: «چه غیره‌مکراتیک و ضلدرم‌سالاری!»

و راه افتاد. قصاب از پشت سرپرسید: «حالا کجا؟»

خاله سوسکه گفت:

«من منشی قصاب نمی‌شم

اگر شم بدیخت می‌شم»

و رفت و رفت تا رسید به دکان بقالی. بقال تا خاله سوسکه را دید پرسید: «خاله قزی،

چارقدیزدی، کفش قرمزی، کجا می‌ری؟»

خاله سوسکه پشت چشم نازک کرد و گفت: «دارم می‌رم به تهرون، کار کنم پیش

رمضون گندم بخورم، منت بایا نکشم.»

بقال همین که نیشش تا بناگوش باز شد زود نیشش را بست تا جایی دندهای افتاده اش معلوم

نشود و گفت: «اتفاقاً من هم دنبال یک منشی با تحصیلات و کمالات عالیه می‌گردم.»

خاله سوسکه بدoun این که شاخک‌هایش سیخ شوند پرسید: «اگر روزی اختلاف سلیمانی

بین ما پیش آمد، برای حل اختلاف چه راه حلی را پیشنهاد می‌کنید؟»

بقال دوباره خواست بخندد ولی یادش آمد و دهانش را بست. بعد از بغل ترازو،

سنگ ترازوی دوکلوبی را برداشت و گفت: «این راه حل را پیشنهاد می‌کنم.»

خاله سوسکه یک قدم عقب گذاشت و گفت: «چه خشونت طلب!»

بقال گفت: «اتفاقاً هر اختلاف سلیمانی را از بین می‌برد!»

خاله سوسکه گفت: «فکر کردی! می‌دهمت دست فیمنیست ها تا یادت دهنده با یک

خانم محترم چه طور گفتمان کنی. بعد هم شکلکی برای بقال در آورد و راه افتاد. در راه

شعر «من منشی بقال نمی‌شم اگر بشم بدیخت می‌شم» را زمزمه کرد و رفت. رفت و

رفت تا رسید به آقاموشه. آقاموشه سرخیابان ایستاده بود و به هر کس از کنارش رد

می‌شد آهسته چهزایی می‌گفت. خاله سوسکه و قی نزدیکتر رفته شنید که آقا موشه

آهسته می‌گوید: «نوار، سی دی، عکس... نوار، سی دی، عکس»

خاله سوسکه هرچه دور و بر آقاموشه را نگاه کرد، چیزی ندید. به آقا موشه گفت: «پس

چرا یواش می‌گویی؟»

آقا موشه گفت: «آخر جنس‌های من هنوز مجوز ارشاد نگرفته‌اند.»

خاله سوسکه باز پرسید: «اشکال ندارد؟»

آقاموشه کمی فکر کرد و جواب داد: «بعد که مجوز گرفته، نه.»

خاله سوسکه خواست راه بیفتند که آقا موشه پرسید: «خاله قزی، چارقدیزدی، کفش

قرمزی، کجا می‌ری؟» خاله سوسکه باز گفت: «دارم می‌رم به تهرون کار کنم پیش

رمضون، نون گندم بخورم، منت بایا نکشم.»

آقا موشه لبخندی زد، یک ور سبیل دم‌موشی اش را تاب داد، خودش را مرتب کرد و

گفت: «چرا تهرون، خاله سوسکه؟ مگر شهر خودمان کار قحطه؟»

خاله سوسکه گفت: «کو کار مناسب با تحصیلات، من که هرچه گشتم پیدا نکردم.»

آقاموشه دوباره لبخندی زد و گفت: «برای این که درست نگشته.»

خاله سوسکه اخم کرد، گفت: «همه شهر را زیر پا گذاشتم. آن وقت تو می‌گویی درست

نگشته‌ی!»

یکی بود یکی نبود، خاله سوسکه‌ای بود که با پدر پیرش زندگی می‌کرد، زندگی آن‌ها به سختی می‌گذشت. به قول امروزی‌ها زیرخط قفر بود. آخر با حقوق بازنیستگی که هر ده تایش یک نفر را سیر نمی‌کند، دو نفر آدم چه طور می‌توانند زندگی کنند. بالاخره یک روز کاسه صبر خاله سوسکه لبریزش. ایش را پوشید داشت پاشنه کفش‌هایش را بالا می‌کشید که پدرش آدم خاله سوسکه را که دید پرسید: «خاله قزی، چارقدیزدی، کفش قرمزی کجا می‌ری؟»

خاله سوسکه سرش را زیر انداخت و گفت: «می‌خواهم بروم دنبال کار آبرومندانه، مناسب با مدرک تحصیلی‌ام. از خانه نشستن که خبری ندید دست کم شناسم را بیرون از خانه امتحان کنم.»

پدرش کمی فکر کرد و بعد لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: «اگر کسی در زد چه کار کنم؟»

لپ‌های خاله سوسکه قرمز شد. سرش را زیر انداخت و گفت: «اگر با کلاس بود یک جوری معطلش کن تا من بیایم. اگر بی کلاس بود که خودت رش کن بره.»

پدر خنده شیطنت آمیزش را ادامه داد و گفت: «گر سرش به تنش بیارزد هم معطلش می‌کنم.»

خاله سوسکه اخم کرد و راه افتاد. در راه، هرچه به در و دیوار کوچه و خیابان نگاه کرد اگهی تحریم بود و تخلیه چاه فوری و به چند کارگر ساده نیازمندیم به جز دو جا که روی دیوار نوشته بودند: «بر پدر و مادر کسی لعنت که در این محل آشغال بزید حتی شما دوست عزیز.»

رفت و رفت تا رسید به دکه روزنامه فروشی. ایستاد و از روزنامه مخصوص هر جناح، یکی برداشت و به خودش گفت: «توی هر کدام که اگهی کار کنیم کار مناسب با تحصیلات پیدا کردم، انتخابات بدی به جناح آن‌ها رای می‌دهم. پول روزنامه‌ها را به روزنامه‌فروشی داد: خواست حرکت کند که روزنامه‌ها با کلی لکن‌زبان و رنگ عوض کردن پرسید: «می... می... می... بخشید خا... خاله... قزی... چارقدیزدی... ک... کفشه قرمزی... ک... کجا می‌ری؟!»

خاله سوسکه پشت چشم نازک کرد و گفت: «دبیل کار مناسب با تحصیلات می‌گردم.»

خاله سوسکه کجا می‌ری؟

روزنامه‌فروش نیشش تا بناگوش باز شد و گفت: «خب... راستش من هم دنبال یک منشی می‌گشتم می‌توانی پیش خودم کار کنم.»

خاله سوسکه سرایا رو زنامه‌فروش را روانداز کرد. روزنامه‌فروش منظور خاله سوسکه را فهمید، گفت: «در ضمن فوق دبیل فنی دارم.»

خاله سوسکه اخم کرد، سربرگ داند و گفت: «ویش ش ش، دست کم لیسانس هم نه! کارت هم که امنیت شغلی ندارد. شش تا روزنامه گذاشتی این جا. دو تایش که سوال به سال کسی سراغش را نمی‌گیرد، دو تایش هم که ورشکست شوند، دو تایش هم توقیف، دیگر چیزی نمی‌ماند. نه، مشی مطبوعاتی نمی‌شم. اگر بشم بدیخت می‌شم.»

و راه اتفاد. همین طور که می‌رفت روزنامه‌ها را ورق می‌زد و آگهی‌هایشان را می‌خواند. رفت و خواند، رفت و خواند تا نگاهش افتاد به یک آگهی:

«شرکت مش رضوی و شرکاء برای تکمیل نیروهای اداری خود از بین لیسانس‌های واحد اسلامی (فارسی اش می‌شود کارشناسان دارای شرایط) نیرو استخدام می‌کند.»

خاله سوسکه گفت: «آخ جون، خود خودش است. یک کار مناسب با تحصیلات.» بعد آگهی را از روزنامه جدا کرد و بدون آن که اسم روزنامه را بخواند و توجه کند که مال کدام جناح است، بقیه روزنامه را انداخت توی سطل آشغال.

خاله سوسکه تندی سرش را بالا آورد و گفت: «صبرکن، صبرکن. چی چنی به سر رسید؟ خودت دوختی و خودت هم پوشیدی. تازه قصه ما شروع شده. من می‌روم خانه‌مان تو هم می‌روی ننه و باید را بر می‌داری و می‌آیی خانه‌ما. البته من توقع زیادی ندارم فقط به خاطر دختر خاله‌هایم یک کمی روی مهریه حساسم. آن هم در حدمتعارف: هشت‌هزاروسی وینج تا سکه طلا.»

آقاموشه یک دفعه سبیل‌هایش سیخ شد. با صدایی که از ته گلویش در می‌آمد پرسید: «حالا چرا هشت‌هزاروسی وینج تا؟!»

خاله سوسکه صدایش را نازک کرد و گفت: «توی شناسنامه‌ام بیست ساله‌ام البته شناسنامه‌ام را بزرگ گرفته‌اند. هشت‌هزاروسی وینج تا سکه به تعداد روزهای زندگیم. برای تو جالب نیست؟»

آقاموشه تقریباً با گریه گفت: «البته که جالب است.»

خاله سوسکه گفت: «در ضمن من با مراسم ازدواج دانشجویی مخالفتی ندارم: اما به خاطر دختر عمومه‌ایم غیر از آن مراسم باید یک مراسم دیگر هم بگیریم؛ البته ساده.» بعد ادامه داد: «راستی اگر اختلاف سلیقه...». ولی با نگاهی به چشم ریزه‌میزه و لاغرمردنی آقاموشه حرفش را ادامه نداد و گفت: «دریاه آن لازم نیست بپرسیم خودم از پیش برمی‌آیم.»

خب دیگر من رفتم. خیلی کار دارم شما هم دیر نکنید. خاله سوسکه این را گفت و برگشت و با عجله به طرف خانه به راه آفتاد. قصه ما به سر رسید.

آقاموشه لبخند به لب گفت: «بازهم می‌گوییم درست نگشته، مثلاً این همه شهر را گشته یک تک پاً آمدی پیش من بپرسی منشی تحصیل کرده احتیاج دارم یا نه؟» خاله سوسکه دوباره شاخک‌هایش سیخ شد. کار توجیه که منشی تحصیل کرده هم نیاز داشته باشی؟»

آقاموشه سینه جلو داد، اخم کرد و گفت: اختیار دارید آبحی، توزیع محصولات فرهنگی کار نیست؟! خاله سوسکه گردش را کج کرد و گفت: «خوب... شاید آره.»

آقاموشه دوباره لبخند زد و با دست تابی به یکور سبیلیش داد و گفت: «من هم برای همین کار منشی تحصیل کرده می‌خواهم، منتنی است به این فکر افتاده‌ام که کارم را دیجیتالی کنم.»

خاله سوسکه کمی اطراف را نگاه کرد و گفت: «یعنی می‌گویی من هم آن سرکوچه مشغول کار شوم؟!»

آقاموشه اخم کرد: دوباره یکور سبیلیش را تاب داد و گفت: «نه‌خیر، چه معنی دارد یک خانم سرکوچه باشد. توتوی خانه‌غذا درست می‌کنی، من سرکوچه محصولات فرهنگی می‌فروشم.»

خاله سوسکه گفت: «اکنهی، آشپزی، جز وظایف متصدی امور اداری نیست.» آقاموشه گفت: «باشد، یک دفتر کار اجاره می‌کنیم. ولی گرسنه‌مان شد چی.»

خاله سوسکه جواب داد: «خوب پیتنا می‌خریم و می‌خوریم.» آقاموشه گفت: «اگر همش پیتنا بخریم، برای خرید دفترکار، پول کم می‌آوریم.»

خاله سوسکه با شاخک‌های اویزان شروع کرد به فکر، آقا موشه برای این که خاله سوسکه را از ناراحتی در بیاورد گفت: «ولی اشکال ندارد. من یک فکر بکری دارم.» خاله سوسکه خنید و گفت: «خیلی دلت خوش است با وام خودآشتغالی حتی نمی‌شود یک دیوار محل کار را خرید.»

آقاموشه کمی فکر کرد. بعد یک دفعه نیشش تا بناگوش باز شد و گفت: «یک فکر بکر دیگر.»

خاله سوسکه گفت: «دیگر چی؟» آقاموشه سبیل‌هایش را تاب داد و گفت: «می‌توانیم با گرفتن وام ازدواج، بقیه دیوارهایش را هم بخریم.»

لپهای خاله سوسکه سرخ شد. سرش را زیرانداخت و گفت: «ای شیطان!» لپهای آقاموشه هم سرخ شد. سرش را زیرانداخت و گفت: «تازه من یک واحد درسی دانشگاهی ام مانده. می‌توانیم توی ازدواج دانشجویی شرکت کنیم هم خرجمان کمتر می‌شود هم کلی هدیه می‌گیریم.»

و همان طور که سرش باینین بود منتظر جواب خاله سوسکه ماند: اما هرچه صیر کرد، جوابی از خاله سوسکه نشینید پس سکوت را علامت رضایت دانست و با خوشحالی سرش را بالا آورد و گفت: «پس به این ترتیب قصه ما به خوشی و خرمی به سر رسید.»

